

## داستان ملا برهان

«۴»

«من تاریک شدن هوا را منتظر نشده ( چونکه از بی طاقتی در درون حجره نشسته نمیتوانستم ) ، به در پرتو مزار برآمدم و در دم در به این سو - آن سو قدم زده گشتم . بعد از تماماً تاریک شدن شب ستاره آمد . در آن وقت آسمان هم پراز ستاره شده بود . من او را از دور دیده بطرف او رفتن خواسته قدم پرتافتم . اما او با دست خود به ایستاده نم اشاره کرد و خود به پیشم رسیده آمده :

- بی صبری نکنید ! - گفت .

«باشنیدن این سخن از ترس و ناامیدی قریب بود دلم ترکید ، زیرا من «مکروعه به وقت دیگرمانده است و ستاره برای خبر دادن آن بمن آمده است» گفته پنداشتم . اما او سخن خود را دوام داده گفت :

- من رفتن می گیرم ، شما ۲۰ قدم پستراز من بیایید !

«من دوباره شرمنده شدم ، زیرا از سخن آخری دختر خانه معلوم شد که این «بی صبری من» هم مانند آن «بی صبری» بوده است که یک ساعت پیشتر در پیش همین دخترک کرده از وی تنبیه دیده بودم . باز همان حرکت سزاوار تنبیه از من سرزد .

«دختر خانه رفتن گرفت ، من قدمهای او را یگان - یگان بسا دقت شمرده ایستادم . وقتی که او قدم ۱۲-۴ را از زمین برداشت ، من هم قدم یکم خود را برداشته برابر او بر زمین نهادم و احتیاط می کردم که قدمهای من از قدمهای او زیاد و کم ، تنگ و وسیع نشوند و برابر از زمین برداشته شده برابر بر زمین گذاشته شوند . من در اینگونه راهروی به سربازان امیرمانند شده بودم که آنها در وقت مشق به قدم پرتائی سردار خود نگاه کرده راه میرفتند . «من گمان داشتم که آرام جان من مرا در خانه خود مهمان خواهد کرد . اما ستاره بطرف در درآمد مقرری رباط متولی نرفته و آن در را در طرف دست چپ خود گذاشته شرق رویه راه رفته در پس رباط گذشت و از آنجا تماماً بطرف شرق رو آورده در میانه خامه های ریکه رفتن گرفت . من هم از پی او . گاه خامه های ریکه او را از من پنه میکردند و من قدم گذاری او را ندیده میماندم . در آنگونه وقتها از ترس در بدنم لرزه میافتاد که مبادا به وی نزدیک نرفته ، یا اینکه از وی دور نمانده باشم که سوم باره سزاوار تنبیه شوم .

«آخر او به یک پسخمی رسیده ایستاد . من هم در جای بوده ام برابر او ایستادم . او این کار مرا دیده به پیش رفتن اشاره کرد . من مانند گنجشک رشته برپائی که ناگهانی بند وی گشاده باشد ، به پرواز آمدم و خاطر جمعانه از شنیدن طعنه «بی صبری» در یک ثانیه به او رسیده گرفتم .

اوبه من آهستیکک :

— شما در اینجا - در پسمخی خامه ریگک دراز کشیده خوابید که هیچ رونده و آینه پی نبرد و پاشا خانم همین جا می آیند ، گفت و خود زود بر گشته رفت .

«ستاره در دو ثانیه از نظر من پنهان شد ، برابر از نظر غایب شدن اوستاره های آسمان هم کم شدن گرفتند ، چونکه از طرف شرق مانند تله ننگه از دور نماینده سوختاریک روشنائی پیدا گردید و این روشنائی کم کم پهن تر ، بلندتر و کم رنگ تر شدن گرفت . از پس آن روشنائی از همان طرف ، يك لعلی مس صندلی گی کلان برین که در آتشش تفسانده سرخ کرده باشند ، يك چیز نمودار گردید . این ، ماه ۱۸ یا ۱۹ روزه بود که طلوع می کرد . بعد از دقیقه ای ماه رنگ لعلیچه نقره گین درخشان را پیدا کرد . در این وقت روی ریگک سرخ به شکل خام قیماق سخت بسته بنظر عکس انداخت . اکنون فضای بیابان هم يك بحر پرشیر برین می نمود .»

«ماه بلند می شد ، اما از آفتاب من هنوز درك نبود . من دل تنگ شدم ، هزار گونه و سوسه ها در دلم پیدا شدن گرفت - احتمال پدرش از شهر ناگهانی آمده باشد ؛ احتمال در خانه اش یگان مهمان ناخوانده شوم قدم آمده مانده باشد ؛ خدا نکرده احتمال دروی یگان بیماری ناگهانی رویداده باشد ؛ هر چند از عقل دور باشد هم ، احتمال مانند بعضی دختران حيله گری که در افسانه ها حکایه می کنند ، مرا بازی داده خود دختر خانه اش را در بفل کشیده «آرزوی دوغ را در مهتاب شکسته» خنده کنان مرا مسخره داشته بحضور در جایگاهش خوابیده باشد و من در اینجا «آرزوی آفتاب را با مهتاب شکسته» تا روز ستاره شماری «کنم و مانند اینها ...»

«من بی آنکه قد راست کنم ، گوک کشان از پسخمی خود را بر بالای خامه ریگک گرفتم . در آنجا دیوار رباط متولی را از نظر گذرانیدم - دیوار هم با پرتوشیر مهتاب شیر برین مینمود . دقت کردم که در آنجا يك در خورد ترك می نماید . من در دل مقرر کردم که «ری در پرتور رباط است و در امید من هم باید همین در باشد» . بنا بر این مانند گربهای که چشم خود را از در موشخانه نمی کند ، من هم مژه زده چشمانم را به آن در امید دوختم .»

«نمی دانم باز نیمساعت ، یا چند ساعت گذشت ( در هر حال به من شب یلدا برین دراز می نمود ) ، ناگاه در امیدم کشاده شد ، دل من هم سخت - سخت زدن گرفت - دل تقاضا می کرد که سینه را در آنچه وار شکفته از آنجا بر آمده بطرف آن در رود و آرام جان خودش را پیشواز گیرد . اما همه امیدهای من ودل بر باد رفت - ناامیدانه دیدم که کس از در بر آینه يك کس قد پست بود ، و حال آنکه آرام جان ودل من «بالا بلند و عشو و گروسر و ناز» بود . خوب دقت کردم ، آن بر آینه ستاره برین نمود ، و حال آنکه من نگران بر آمدن «آفتاب» بودم . من در دل خود گفتم: «انه آمد آن دخترک ساده نمای دروندا که امروز وامشب با دروغ های خود مرا فریب داده در عذاب انتظاری گذاشته بود . باز می خواهد با یگان بهانه دروغ مرا گولزده در آتش ناامیدی ام گذارد . در آن صورت ... در آن صورت برای من خود را سرنگون در چاه مزار انداختن ، بهتر از آن است که ناامیدانه سرخم کرده به چله خانه روم .»

«اما دختر خانه بطرف من نیامد ، بلکه تك - تك دیوار رباط به طرف جنوب بطرفی

که مرا آورده بود ، رفت و در گوشه شرق جنوبی رباط ایستاده بطرف در پرتو مزار که من از آن در برآمده بودم و بطرف در در آمد رسمی رباط با دقت نگریست و بعد از آن با همان تگ - تگ دیوار رباط بطرف شمال پس گشت و از پیش در پرتو رباط گذشته همچنان راه خود را بطرف شمال دوام داد . وقتی که به گوشه شرق شمالی رباط رسید ، در آنجا ایستاده هر طرف را با دقت از نظر گذرانیده باز گشت و به در پرتو رباط رسیده از وی درون در آمده غایب شد .

«من امیدوار بودم که برابر غایب شدن «ستاره» از آن در «آفتاب» می براید و من او را در زیر فرنجی شاهی پرتاووسی و با روبند داکه سفید تصور می کردم . اما از آنجا بجای «آفتاب» يك نور سفید نمایان شد که از زمین بطرف آسمان قد کشیده بود و این «نور روان - پیش - پیش» بطرف من آمدن گرفت . چون نزدیکتر رسید ، فهمیدم که آن آدم است - آن آدمیست که در زیر لباس سفید همرنگ شیرمهتاب شده است و اگر کسی مانند من منتظر آمدن کسی نباشد ، آدم بودن او را پی نمی برد ، بلکه او را پرچمی از شیرمهتاب گمان میکنند . «چون آن نور روان باز هم نزدیکتر رسید ، در من هیچ شك نماند که این همان «بالا بلند و عشوه گروسروناز من» پوده است . قامت آن سروناز در راه رفتن به نونهالان نازک تنه بلند قد مانند بود که در زیر باد بهر طرف میل میکرده باشند ، یا يك گلبن پر گلی بود که شاخهای وی از غایت خوشباری بهر طرف خم می خوردند ، یا او از شراب غرورحسن ، یا اینکه از باده شادمانی مست شده بود که مستانه قدم می نهاد .

چون آن محبوبه دل آرام نزدیک رسید ، من از سر خامه ریگ شاریده فرامده در پسمخی می که ستاره به من نشان داده بود ( باید ستاره هم آنجا را بمن با نشانداد آن آفتاب تعیین کرده باشد ) درازتر کشیدم . اما بسیاری دیر نکشید که آن آفتاب عالمتاب بر سر بالین انتظاری ام رسید و گویا بخت بلند بمن می گفت که «ای بر سر آفتاب آمد ، برخیز» . من فرمان بخت بلند را رد نکرده بی اختیار از جایم جسته خیزتم و در روبروی او راست ایستادم . «در تن آن سروناز کز تیره شاهی سفید بوده وی نه مانند کز تیره دختران دوشیزه پیش بسته بلکه بطرز کز تیره های زنان طفل دار پیشکشاده بود و از آنجا صفحه سینه بلورینش در پرتو ماهتاب ، مانند صفحه سفید درخشانی در نظر من می تافت در حقیقت آن بخت سفید من بود که پیشش گشاده مینمود ؛ آستین های کز تیره اش تا بالاتر از آرنج هایش برزده گی بوده ساعدهای سفیدش در فضای ماهتابی مانند شیرماهی زنده می که در درون آب باشد ، دلبران جنش نموده گویا «ما برای بوسه تو آمده ایم» گویان هوس کس را آهنربا وار بطرف خود می کشیدند ؛ بر سر آن سرو سرنانداز يك سرنانداز شاهی سفید بود که موی سیاه دراز دل آویز او را سر تا پا می پوشید ، و معلوم بود که او این گونه سرنانداز را برای همرنگ کردن تمام بدنش باماهتاب و پنهان داشتن خود از رقیب ناخلف احتمالی ، بسر گرفته بود ؛ از تگ و دوطرف پیش آن سر انداز سپید ، دو ملله موی سیاه نابافته زلف مانند نمودار بود که آن دختر خود آرای عشوه پیرا آنها را از دونا گوشش بر روی رخساره اش گذرانیده بنزدیکی های گوشه های دهان خود آورده کج کرده گذاشته بود و این وضعیت هیئت او را باز هم دلر با تر و خوشنما تر کرده بود .

«من نمی‌دانم روی سفید گلایی تاب او را به چه مانند نمایم؟»

من آن روی را آفتاب گویم هم نمی‌شود، ماه گویم هم نمی‌شود، گل گویم هم، آئینه گویم هم نمی‌شود! زیرا اینها چیزهایی‌اند که هر کس، هر روز، هر کدام آنها را می‌بیند و شاید بسبب بسیار دیدن باشد، بیننده به آنها یگان اهمیت فوق‌العاده‌ای هم نمی‌دهد. آخر آن روئی را که آدم به يك دیدنش تا نثار کردن جان خود تیار است، چگونه و با کدام انصاف به این چیزهای عادی مانند می‌کند! ...»

«من همینقدر گفته می‌توانم که آن روی زیبا، با آن بینی لطیف دلربا، با آن چشمان سیاه محبت نگاه مهرافزا، با آن مژگانهای دراز دلنواز شوق انگیز، با آن ابروان مشکین موی نوک تیز، با آن پیشانه مهربانی نشانه لطف آمیز - بسیارشیم، بسیار دلکش و بسیار خوشنما افتاده بود که آدم از دیدنش سیر نمی‌شد.»

«من می‌لرزیدم، او مستانه قدم مانده به من نزدیک رسید. من بی اختیارانه بادودستم از بند دو دست بلورینش گرفتم. او بی هیچ ابا و بی هیچگونه ناز و استغنا بمن نزدیکتر آمد. از او در ضمن بوی خوش دلکش عطر، يك بوی بیگانه هم آمد. این، بوی شراب بود که از طرف دهان او می‌آمد. من در حال پی‌بردم: از آن مثلث شرعی که پدرش برای «در طاعت قوت» هر صبح وشام، بلکه علی‌الدوام می‌نوشتید، او امشب برای جسارت پیدا کردن در ملاقات عاشقانه وی ابا کشاده پرتافته توانستن دفتر عشق‌بازی خود در پیش يك عاشق نو گرفتار بیگانه دوسه پیاله نوشیده برآمده است.»

«در تصویر این حالت وهیئت او، در زیر آن پیراهن پیشکشاده و آسنین‌های برزده، سه بیت صائب اصفهانی به خاطر من رسید و آن بیت‌ها اینها بودند که درون - درون زمزمه کردم: آن مه لقا برآمد - از خانه می‌کشیده، مائل به اوفتادن - چون میوه رسیده، ناز بهانه جورا - بر يك طرف نهاده، شرم ستیزه خورا - درخاک و خون کشیده، مالیده آستین را - تا بوسه گاه ساعد، تا ناف پیرهن را - چون صبحدم دریده، «پاشا خان من حقیقتاً هم يك میوه رسیده‌ئی بود که آن شب به دست من افتاده بود - او مانند شفتالوی شلیل آبدار بود که از سرتا پای بدنش آب لطافت و طراوت می‌چکید.»

دوبندهای دستان لطیف او هنوز در دستانم بودند، دستان من می‌لرزیدند و دستان نرم و نازک او هم از دستان من کمتر نمی‌لرزیدند، من دستان ملایم او را نرم - نرم می‌مالیدم. اما سخنی نمی‌یافتم که به او گویم. او یکباره دستان خود را از دستانم کشیده گرفت و آن دستان را در دوطرف یازانده، سرسینه صافش را بیرون دمانده خمیازه‌یی کشید و با آهنگ جسورانه: - آخر دريك جا بنشینیم! - گفت.

«دز آهنگ او علامتی بود که گویا برای بی‌جسارتی‌ام با آن آهنگ به من طعنه میزد. - بچشم، گفتم در جواب او.»

او در همانجائی که ایستاده بود، نشست و من هم به او پیروی کرده در روبرویش جای گرفتم. در میانه من و او از دو وجب زیادتر فاصله نبود. من هنوز سخنی نمی‌یافتم که به او بگویم، یا اینکه مانند گنگ و لال سخن‌های در دل داشته‌ام رابه او گفته نمی‌توانستم. باز او

بگپ درآمده پرسید :

– شما را چرا «بسل» می گویند ومعنی این سخن چیست ؟

– معنی بسمل کشته شده می باشد . من که کشته شده عشق میباشم ، به همین مناسبت مرا «بسل» نامیده اند ، گفتم در جواب ، با جسارتی که او به من با پرسش خود داده بود .  
– عشق کدام محبوبه نامهربان شما برین يك جوانمهربان دلکش را کشته است؟ گویان باز پرسید آن معشوقه مهر بان .

– از گفتن نام آن معشوقه مهر بان و بقول تو «نامهربان» می ترسم ، گفتم من در جواب ترسان ولرزان .

– مگر کشته شده عشق را دوايي نیست که با وی دوباره زنده شود؟ اگر باشد، آن دوا کدام است واز کجا یافتن آن ممکن است؟

«این پرسشهای سرپیچ که حقیقتاً کلید راز دل سر بسته من بودند، مرا چنان بی طاقت کردند که دیگر در من نه بی جسارتی ماند و نه شرم و حیا :

– هست ! گویان پیشتر آن محبوبه مهر بان غیر زنده رفتم و دستانم را بزمین نهاده و به آنها تکیه کرده خود را راستتر گرفته لبانم را به لبان او نزدیک برده ایستاده :

– بوسه انه همین لبان حیات بخش دواي زنده کننده کشتگان عشق است ! گویان لبان لرزان خود را به لبان تفسان او چسباندم . دیدم که او از این حرکت من نرمید ، باز هم جسورتر شده دستانم را از زیر بغلش گذرانیده خواستم در آغوش تنگ کشم ، اما آن دختر جسور در حالتی که من پی میبردم ، خون جوانی اش در غلیان آمده است ، با يك حرکت سرکشانه دودست خود را بسر سینه من تیر کرده مرا با شدت پسانکی تپله داد و خود را از جای نشستگی اش يك قدم پس کشیده با همان وضعیت اولی اش در روبروی من نشسته سرخم کرد و صدای «پیچ - پیچ» کنان گریستن از وی شنیده می شد .

«النکه آتش در گرفته ایستاده بدن من یکباره پست شد . سر تا پایم هنوز هم می سوخت اما مانند هیزم تر نیم سوخته که از هیزم خشک شعله ور دور افتاده باشد ، کوردود کنان می سوخت و دود این سوزش در دماغم زده مغز سرم را می ترکانید .

«دختر آرام نمی گرفت و گریه گلو گیرش را دوام می داد . سرور - به غم ، سرور - به ماتم بدل یافت . من که او را دوست داشته بودم و مقصد من از هر چه پیشتر خرسندی و رضامندی او بود - به این حالت اوطاقت کردن از اقدارم بیرون بود: پیشترش رفتم و در مقام عذر گفتم: - ای جان عزیز! من به مهربانی های توفریفته شده ، به يك حرکت گستاخانه نیت کردم . تو سرکشانه مرا تنبیه کرده جاده امرا به من نشان دادی . من از این جهت از تو منت دارم . اما از آنجا که سبب غم و اندوه توشده ام و بجای آنکه ترا خندانم ، گریانده ام ، خود را گنهکار می شمارم و از تو بخشایش می طلبم و نیز از تو می پرسم که گوی من چه کنم که سبب خرسندی توشود و این غم و اندوه ترا بر طرف نماید .

«گریه دختر کمتر شد و پیدا شدن اندک آرامی را در وی حس نمودم . اما به پرسشهای من جواب نمی داد و همچنان در زیر بار غم سرش را بر زمین خم کرده می نشست . من دوباره

سخن در آدمم :

— ای معصومه پا کدامن من! اگر خرسندی تو با نیست من شدن میسر می شده باشد، من تیارم که در حال خود راهلاک نموده نیست کنم، هیچ نباشد همین حال حاضر سرم را گرفته از اینجاها غایب شوم، بطرزی که بعد از این هیچ کس نام و نشان مرا از اینجاها نیابد و اگر مرده خاک شوم، گرد من بدامان پاک تو ننشیند ...

«من خاموش مانده تأثیر این سخنان خود را به او ملاحظه نمودم : او خود را از گریه بازداشته بود. اما سرخم کنان در اندیشه فرو رفته با سرانگشتان چیلان مانند خود بر روی ریگ سرخ خط می کشید. من سخن خود را دوام دادم :

— آخر من ترا دوست می دارم، برای تو بر ضرر خود، به برداشتن هر گونه عذاب و عقوبت‌ها تیارم و هر نوع بلا، قضا، اندوه و الم که از عشق تو و از طرف تو برسم آید، منتقدارانه می بردارم. اما به اندوهگین شدن تو، به دلگیر گردیدن تو، خصوصاً که این اندوه و دلگیری بسبب من پیدا شده باشد، طاقت ندارم ...

«من باز خاموش ماندم و چشمان خود را به امید جواب به او دوخته ایستادم. دختر با تمکین، بعد از فرصتی بی آنکه سرش را راست کند و به طرف من نگرند، به سخن درآمد :

— این خفه گی، غمگینی و گریه من از شما و بسبب حرکت گستاخانه شما نیست، گفت او و علاوه کرد، البته حرکت گستاخانه شما به من تفارید و خود را از دست شما رها نیدم. اما آنگونه حرکتی که خلاص شدن از وی در دست خودم باشد و من اقتدار داشته باشم که در هر گونه مورد خودداری کرده توانم، آنگونه حرکتهای چرا سبب اندوه من شوند؟ ... اگر حرکت گستاخانه شما به گریه من سبب می شد هم، من شما را در آن حرکت عیب دار نمی کردم و به عیب دار کردن حق هم نداشتم. چونکه شما را تا به این اندازه خودم دلگیر کرده بودم. سبب حقیقی اندوه و الم و گریه و غم من بخت سیاه من است که مرا به همین درجه بی باک و بی ابا کرده است و در شرائطی که شریعت و ملامها حتی آواز زن و دختر را نامحرم می شمارند، من شبانه با یک مرد بیگانه در خلوت با روی گشاده صحبت می نمایم.

«دختر قدری خاموش مانده و در اندیشه فرو رفت و بعد از ثانیه‌ئی یکبار سرش را بلند کرده و به من چشم دوخته ایستاده پرسید :

— شما مرا چند ساله تخمین می کنید؟

«به این پرسش او بزودی جواب ندادم. او را ۲۱-۲۲ ساله تخمین می کردم اما از بسکه زنان و دختران کلانسال شدن را و کلانسال گفتن را بد می بینند، من در اظهار تخمین حقیقی خود اندیشمند ماندم و برای خرسند نمودن او، خود رسالت نشان دادن او را لازم دانسته :

— من ترا ۱۷ یا ۱۸ ساله تخمین می کنم. — گفتم.

او نیمخندی کرده :

— شما مرا با گپ دروغ خرسند کردن می خواهید، گفت و علاوه کرد، من در حقیقت

۲۸ سالم را پر کرده‌ام ...

در گفتن این سخن آن شکفتگی که در روی وی بسبب تخمین بردروغ من پیدا شده

بود، برهم خورد و اوضاع او را دوباره پرده سیاه اندوه الم پیچانده گرفت و بعد از لحظه‌ئی خاموش ماندن دوام نمود :

— من ۲۸ ساله‌ام ، اما هنوز دختر می‌باشم . بخت سیاه من اساساً همین است ! اما سبب به این بخت سیاه گرفتار شده ماندن من دور و دراز است . اگر شما به شنیدن درد و الم جانگداز طاقت داشته باشید ، من به نقل سرگذشت سیاه بختی خود تیارم .  
— بجان منتدارم و همه تن گوش گردیده می‌شوم ! گفتم من در جواب آن دختر نا کام .

### سرگذشت سراسر درد و الم دختر نا کام

— من از مادر ۱۸ ساله ماندم ، گویان گپ سر کرد دختر نا کام . در خاندان پدر و مادرم فرزندی یگانه می‌باشم . مادرم خط و سواد داشت ، مرا خود خوانانده خط و سواد ناک کرد . از غیر این ، بخت و پز و درز و دوز برین همه هنرها را که در خانه داری یک دختر لازم باشد ، بمن یاد داد . بعد از ۱۶ ساله شدنم اومی خواست مرا به شوهر داده توی و تماشا کند و با این واسطه آرزوی و هوس یگانه خود را که درباره فرزند یگانه‌اش دارد ، شکند .

او در انتظار یگان جوان داماد شونده دو سال آخر عمر خود را گذرانید . اما داماد شونده‌ئی نبر آمد . دخترک در اینجای سخش از من پرسید :

— آیا می‌دانید که سبب این چیست ؟

— نی ، نمی‌دانم و از کجا می‌دانستم ؟ گفتم من در جواب .

— البته شما نمیدانید و دانستن اتان هم ممکن نبود ، گویان دختر جواب مرا تصدیق نمود و خود بجواب پرسش خود دوام کرد :

— خواجه گان و از این جمله خواجه گان خواجه اوبانی دخترهاشان را بزنی ، به غیر از هم نژادان خود بکس دیگر نمیدهند ، اما از خویشاوندان ما جوانی یافت نشد که بمن کس ماند . مادر مهر بانم آرزوهای خود را بخاک برد .

— بعد از آش سال مادرم ، پدرم زن دیگر گرفت ، گویان دختر الم‌دیده مصیبتنامه خود را دوام داد . من در وفات مادر پر شفقتم چقدر سوخته باشم هم ، مصیبت حقیقی طاقت ناپذیر بعد از زن نو گرفتن پدرم بسر آمد . گریه گلوی دختر را گرفته خاموش ماند . اما اوسرش را بلند کرده بعد از یکدم سرد دراز کشیده راه شش و گلویش را باز کردن ، باز سخش را دوام داد :

— مصیبت سخت و جانگداز بود : در آن وقت در خاندان پدرم دو خدمتکار زن بود . اما مادر مگوگی همه کارهای سخت و چرکین خانه را به من می‌فرمود : خانه می‌روفتم ، روی حولی می‌روفتم و حتی جاهای ناگفتنی را که روزی دوبار رو فتن آنها لازم است ، تازه می‌کردم . خدمتکار زنان تنها به آشپزی و نان‌پزی مشغول می‌شدند . جامه شویی را باشد من با آنها همراه می‌کردم . در طعام باشد خورا کهای بدترین و دلناکش‌ترین را بمن می‌داد و بعضاً سر قوت خدمتکاران که آنها هم آن قدر چیز به مزه نمی‌خورند ، نصیب من می‌شد . اگر دید که من از کارها فارغ شده در گوشه‌ئی نشسته کتاب خوانده ایستاده‌ام ، بعد از آنکه مرا د دختر

کتابخوان ویران و کاته باز می‌شود» گویان حقارت می‌کرد، مخفی برای دور کردن من از کتابخوانی، یک کار یافته به من می‌فرمود. به بالای اینها من شبانه از پس در می‌شنیدم که به پدرم از من شکایت کرده: «دختر اتان غزل‌های بی‌شرمی را بسیار می‌خواند، او ویران میشود، سر آتش را گیرید، او را نگذارید که کتاب خواند و زود بشوهر داده از من دور کنید که من به دیدن یک دختر سبک پا طاقت ندارم» می‌گفت. پدرم از خویشاوندانش دامادشونده یافت نشدنش را سبب گشاده نشدن بخت من نشان داده به او عذر می‌گفت ...

دختر بعد از خاموش ماندن کوتاهی باز دوام کرد:

– من هم می‌خواستم که اگر مرد هفتاد ساله باشد هم، مرا زودتر به شوهر دهند، تا اینکه از شکنجه این مادر اوگی جوان نابکار خلاص شوم. اما الهی ذات و ذریات (ذریه) این خواجه گان خشکیده رود، از اینها یگان داماد شونده‌ئی یافت نمیشد. نمی‌دانم، اینها چه بلا دارند که در اولادشان از پسر دیده دختر زیادتر است. پسران‌اشان باشند، بی‌الای اینکه از خویشاوندان خوداشان زن میگیرند. دختران مرید و مخلص‌هاشان را هم که نذر گویان در قطار گاو و گوسفندان نذری آورده می‌شدند، هم‌خواه خود می‌کنند. در این شرایط به من سیاه‌بخت که در یک بیابان ریگزار نشسته‌ام، از خویشان خود شوهر از کجا یافت میشود؟ ...

«باشنیدن قصه‌های پردرد این دختر سیاه بخت محبت با رحم آمیخته‌ام نسبت به او چه اندازیهی که زیاد شود، نسبت به آن مادر او گهی بد کردار همان قدر هم آتش غضبم بسالا میگرفت. من در دل خود میگفتم: «دست یابم که آن ظالمه را بسته سرنگون بچاه مزار اندازه» و از شدت غضب سخن آن دختر مظلومه را بریده از او پرسیدم:

– حالا آن مادر او گیت هست؟

– نی! گفت او در جواب و دوام کرد. بعد از ۴ سال با پدرم زندگانی کردن، بایماری حصبه وفات کرد بعد از پنج ماه وفات او پدرم باز زن دیگر گرفت. اما این زن از اولی هم بدتر برآمد. او در کار فرمودن من در کارهای پست، در خوراک و در منع کردن از کتابخوانی و در حقارت کردن من با ویرانی از مادر اوگی پیشتره‌ام بدتر و سخت‌تر بمن معامله می‌کرد. بی‌الای اینها اونه تنها از بازار کرته‌واری آورده بمن دادن پدرم را منع می‌کرد، حتی برای فائده بردن من از لباسهای مادر مرحومه‌ام هم راه نمی‌داد: «میراث زن، از آن زن میشود نه از آن دختر». گویان پوشاکی‌های از مادرم مانده را در صندوق انداخته قفل زده ماند و برای مسن پوشاکی‌های مرده شوئی کهنه را نمی‌دانم از کجا یافته آورده مرا به پوشیدن آن چیزهای دل‌ناکش مجبور می‌کرد. و حال آنکه در زمان مادر اوگی اولی‌ام، از لباسهای مادرم فائده می‌بردم. دخترک به کرتۀ سفید پیشکشاده زناۀ خود اشاره کرده علاوم نمود: انه همین کرتۀ ام هم از آن مادر مرحوم‌ام می‌باشد...

مانده دارد

